

خنده

حسین جعفری

شخصیتها:

- ۱- رضا ۱۲ ساله
- ۲- جواد ۱۲ ساله
- ۳- حمید ۱۲ ساله
- ۴- حیدر ۱۳ ساله
- ۵- محمود ۱۳ ساله
- ۶- جمشید ۱۳ ساله
- ۷- کریم ۱۴ ساله
- ۸- رسول ۱۴ ساله
- ۹- رحیم ۱۴ ساله

۱۰- و چند بچه دیگر

دستور صحنه‌ها جهت راهنمایی و اجرای بهتر است. کارگردان در به کارگیری آنها آزاد است.

صحنه:

(بر سکویی گرد، گوشه‌ای از حیاط یک مدرسه، در یک صبح بهاری، در عمق سکو، رضا و جواد با هم حرف می‌زنند. ضربات طبل صدای حاکم بر صحنه است. حمید در حال عبور متوجه حضور رضا و جواد می‌شود. می‌ایستد، تصور می‌کند با وضعیتی مشکوک روبرو است. ضربات طبل تغییر می‌کند. او، به آنها نگاه می‌کند. رضا و جواد یکمرتبه می‌خندند. حمید، بیش از پیش نگران می‌شود. رضا و جواد بدون توجه به حمید می‌خندند.)

خیالی وارد می شود...
 یادم در دو ساعت...
 یک نفر...
 (خود در گوشه ای به محسوس...)

رضا:

بریم تو کلاس؟

(حمید با نگاهش، رفتن جواد و رضا را تعقیب می کند.

او مضطرب است.

نور عمومی به مرور محو می شود و حمید در یک نور

موضعی قرار می گیرد.)

حمید:

(با خود) حرفشون چی بود؟

:-

به من مربوطه...؟

:-

چرا...؟ از کجا بدونم کلکی تو کارشون نیست؟

:-

از کجا معلومه؟

:-

مطمئنی؟

:-

نه مطمئن نیستم.

:-

ولی چی؟ اونا داشتن منو مسخره می کردن.

(سکوت)

خوش به حال جواد، نه...، خوش به حال رضا، نه... نه...

خوش به حال هر دوشون. خوش به حال تمام کسانی که

«دوست» دارند.

(به خود می‌آید.)

...

:-

اما چی...؟

نه، قبول ندارم. دوست که فایده‌ای نداره.

...

:-

خودم

...

:-

کی گفتم...؟

...

:-

صد بار، باز هم می‌گم، دوست هیچ فایده‌ای نداره.

...

:-

نه، نداره.

...

:-

(عصبی) نداره... نداره... نداره...

...

:-

باز هم می‌گه داره! خب، فایده‌اش چیه...؟

...

:-

تو بازی اون روز؟

...

:-

خب، فایده‌اش چی بود؟

(با یک ضربه طبل)

(حمید به انتهای صحنه نگاه می‌کند، گذشته را که خود

شاهد بوده، به یاد می‌آورد.

چند نفر بچه با سر و صدای فراوان در حال بازی با توپ

خیالی وارد می شوند.

بچه ها در دو سمت صحنه، به بازی خود ادامه می دهند.

یکدفعه همگی برای لحظه ای فیکس (ثابت) می شوند.

(حیدر در گوشه ای به محمود)

حیدر: محمود!

محمود: چیه؟

حیدر: بریم؟

محمود: کجا...؟

حیدر: خونه

محمود: چه کار؟

حیدر: درست هنوز تمام نشده.

محمود: آ...، حیدر!

حیدر: چیه؟!

محمود: وسط بازی...

حیدر: وسط بازی چی؟!

محمود: بازی رو نگه داشتی که همینو بررسی؟ (با دلخوری) یا شاید

می خوای حال منو بگیری...؟

حیدر: بین محمود، تو...، تو، توی سه ماهه اول...

محمود: (عصبانی) می دونم... لازم نیست بگی... (پشیمان) ولی...

حیدر: ولی چی؟

محمود: ما تازه بازی رو شروع کردیم.

حیدر: نه... اینطور نیست.

محمود: نیست که نیست.

حیدر: محمود... (سکوت) من که بد تو رو نمی خوام (سکوت) مگه

از تو چیزی برای خودم خواستم؟

(سکوت)

(محمود با مهربانی به حیدر نگاه می‌کند.)

(حیدر رضایت‌مندانه)

تا وقت از دستمون در نرفته بیا بریم.

(لبخندی بر لبان محمود نقش می‌بندد.)

محمود: حالا نمی‌شه...؟

حیدر: نه نمی‌شه...

(حیدر دستش را به طرف محمود دراز می‌کند.)

محمود: باشه...

(محمود توپ را پرتاب می‌کند و فیکس می‌شود. کریم توپ

را می‌گیرد.)

جمشید: آخ...

کریم: چی شد؟

جمشید: تو یه یار دیگه انتخاب کن.

(خم می‌شود با دستش شکم خود را فشار می‌دهد. کریم

متوجه ناراحتی جمشید می‌شود.)

کریم: جمشید... جمشید!

(نگران)

چیزیت شده...؟

جمشید: نه چیزی نیست... فقط...

کریم: فقط چی؟

(جمشید سعی می‌کند تا کریم را از نگرانی درآورد.)

جمشید: تو بازی رو ادامه بده.

کریم: نه...

- من بدون تو بازی نمی‌کنم.
- جمشید: که چی...؟
- کریم: همونی که گفتم.
- (جمشید از درد به خود می‌پیچد.)
- جمشید: آخ... بچگی نکن.
- کریم: همونی که گفتم.
- جمشید: آخ...
- کریم: منو تو با هم دوستیم... من تو رو تنها نمی‌گذارم.
- جمشید: تو باید بازی رو بیری.
- کریم: من دوستی با تو رو ترجیح می‌دم.
- جمشید: این حرفا چیه؟
- کریم: دو تا دوست، مگر نه اینکه همیشه باید با هم باشن؟
- جمشید: خوب، باشن.
- کریم: مگر نه اینکه باید هوای همدیگه رو داشته باشن؟
- جمشید: کی گفته نداشته باشن؟!
- کریم: کی گفته...؟
- جمشید: آخ...
- کریم: باید بریم دکتر.
- جمشید: خودم می‌رم.
- کریم: منم باهات می‌آم.
- جمشید: بودند مشکلی رو حل نمی‌کنه، فقط وقت تلف می‌شه.
- کریم: مهم نیست.
- جمشید: هر طور خودت صلاح می‌دونی، آخ...
- (کریم توپ را پرتاب می‌کند و فیکس می‌شود، رحیم توپ را می‌گیرد و با آن بدون توجه به یارش از طریق «دریبل» افراد

خیالی، شروع به تکرور و خودنمایی می‌کند.)

رسول: اینجا...

(رحیم بدون توجه به رسول همچنان توپ را در اختیار دارد

و به اینطرف و آنطرف در حرکت است:)

رحیم... (عصبی) اینجا... اینجا رو بین... خالیه. رحیم...

رحیم: چیه؟ (در حین دریبل افراد) چرا فریاد می‌کشی؟

رسول: توپ رو بفرست اینجا.

رحیم: صبر کن.

رسول: اینجا خالیه.

رحیم: آ... صبر کن... کور که نیستم.

(همچنان در حال تکرور است.)

به موقعش می‌فرستم.

(رسول از ابتدای بازی به امید اینکه رحیم برایش توپ

می‌فرستد، به اینطرف و آنطرف می‌دود.)

رسول: حالا...

(رحیم بی‌توجه)

حالا بفرست.

(رحیم بی‌توجه، رسول عصبی)

بفرست اینجا.

رحیم: (خونسرد) باشه.

رسول: زود باش.

رحیم: صبر داشته باش... اینقدر حواسمو پرت نکن.

رسول: چی؟

رحیم: گفتم حواسمو پرت نکن.

(رسول در جای خود می‌ایستد، «با خود»)

- رسول: حواسمو پرت نکن...!
- (رو به رحیم)
- مگه ما توی یک تیم نیستیم؟
- رحیم: خب چرا.
- رسول: ولی تو که داری خودت تنها بازی می کنی.
- رحیم: خب بازیم بهتره.
- رسول: بازیت بهتره؟
- رحیم: بله
- رسول: یعنی به تنهایی می تونی بازی رو اداره کنی؟
- رحیم: بله
- رسول: نه اینطور نیست، آدم تنهایی، توی بازی دسته جمعی، بازنده است.
- (رحیم همچنان در حال بازی)
- رحیم: حالا که نیستم، ببین چطوری همه رو دریب می دم.
- (در حال دریبل افراد، یکدفعه روی زمین ولو می شود.)
- آخ...
- رسول: چی شد؟
- رحیم: چیزی نیست، باید توپ رو از شون پس بگیریم.
- رسول: بالاخره توپ رو ازت گرفتن؟
- (رحیم از زمین بلند می شود.)
- رحیم: بازی دوباره دست ما می افته.
- (رسول خیره به رحیم نگاه می کند.)
- پس چرا وایستادی منو نگاه می کنی؟
- (سکوت)
- ممکنه بگی چرا اینطوری به من زل زدی؟

- (سکوت)
- رسول: ... حرف بزن.
- (رسول نفسی تازه می‌کند.)
- رسول: تو فکرم.
- رحیم: فکر؟
- رسول: بله.
- رحیم: چه فکری؟
- رسول: (با تأسف) متأسفم.
- رحیم: متأسفی؟
- رسول: بله، متأسفم...
- رحیم: برای چی؟
- رسول: برای اینکه، بازی کن خوبی مثل تو، هیچ وقت نمی‌تونه موفق بشه.
- رحیم: برای چی؟
- رسول: برای تکریت.
- رحیم: ... حالا چه وقت این حرفاست، ما با هم دوستیم.
- رسول: آگه با من دوست بودی، اونوقت که توپ دستت بود، می‌خواستی دوستیت رو نشون بدی.
- رحیم: حالا...؟
- رسول: خودت تنها برو.
- رحیم: رسول...
- رسول: تنهایی رو تجربه کن.
- رحیم: من اشتباه کردم.
- رسول: راست می‌گی...؟
- رحیم: باور کن.

- رسول: سخته.
- رحیم: ما با هم دوستیم.
- رسول: دوستیم...؟ دوستی با تو فایده‌اش چیه؟
- رحیم: فایده‌اش...؟
- (نور به مرور روی حمید موضعی می‌شود.)
- حمید: بله... بله... فایده‌اش چیه؟
- (سکوت)
- اما... (حمید در فکر) کریم می‌گفت: (زیر تک نوری دیگر، جمشید و کریم نمایان می‌شوند. نور روی حمید محو می‌شود.)
- کریم: حالا دیدی؟
- جمشید: چی رو؟
- کریم: فایده دوستی رو.
- جمشید: بله...
- راستی، راستی اگه تو نبودی و کسی به دادم نمی‌رسید، اون روز...
- کریم: فکر شرم نکن، من که کاری نکردم.
- جمشید: باید از تو متشکر باشم که...
- کریم: که چی...؟
- جمشید: که منو تنها نگذاشتی.
- کریم: من وظیفه‌ام رو انجام دادم، راستی خبر داری امتحان چی شد؟
- جمشید: بله
- کریم: خوب چی شد؟
- جمشید: محمود می‌گفت:
- (در گوشه‌ای دیگر از صحنه، نور روی حیدر و محمود روشن

می‌شود.)

محمود:

حیدر!

حیدر:

چیه؟

محمود:

حالا حرف اون روزت رو می‌فهمم.

حیدر:

حرف منو؟

محمود:

بله.

حیدر:

کدوم حرف؟

محمود:

«فایده دو تا دوست»

(حیدر به یادش نمی‌آید.)

اینکه «دو تا دوست باید، هوای همدیگر رو داشته باشن.»

(باز هم یادش نمی‌آید.)

بین... اگه تو با من کار نمی‌کردی، حالا نمرات من به این خوبی

می‌شد؟

(کارنامه‌اش را به حیدر نشان می‌دهد.)

حیدر:

خب، منظور...؟

محمود:

ازت متشکرم.

حیدر:

تشکر لازم نیست، من وظیفه‌ام رو انجام دادم.

(نور به مرور روی آنها محو می‌شود و روی حمید روشن

می‌گردد.)

حمید:

وظیفه... وظیفه...

(عصبی)

پس چرا کسی با من دوست نمی‌شه؟

(عصبی‌تر)

تا بریم خدمت رضا و جواد برسیم.

(یکدفعه ساکت می‌شود، مثل اینکه چیزی به نظرش

می رسد.)

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

اما...

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

به گفتنش می ارزه؟

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

بله. (با خود) اگه قبول نکرد؟

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

به جهنم؟

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

خب بعدش...

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

برم سراغ رسول؟

(سکوت)

نه... نه... نمی توانم.

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

پس بگذرم؟

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

به همین راحتی؟

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

اونا منو مسخره کردن، باید...

(چیزی به یادش می آید.)

اگه رحیم این ماجرا رو بفهمه...

:- ... (با خود می گوید: «چرا اینقدر دیر می رسد؟»)

چه کار می کنه؟ می ره خدمتشون می رسه.

:-

از کجا معلومه؟ از اونجا که رفیقمه. می‌رم بهش می‌گم:

(با رحیم خیالی)

سلام آقا رحیم

:-

حالت خوبه آقا رحیم؟

:-

بد نیستم.

:-

ای می‌گذره. راستی... آقا رحیم از نامردی بعضیها چه خبر؟

(سکوت)

نه... اینطوری نه... بهش می‌گم:

(با حالت گریه)

آقا رحیم... سلام

:-

حالت خوبه آقا رحیم؟

:-

بد نیستم.

:-

چیزی نیست.

(مبالغه‌آمیز گریه می‌کند.)

:-

گفتم که چیزی نیست.

(حالت گریه را بیشتر می‌کند.)

:-

اونتا...

...

همونا...

...

حیف که من کسی رو ندارم، وَاَلَا...

...

ببینم... تو نمی خوای از من دفاع کنی؟

...

نه...؟

...

آخه برای چی!

...

نمی دونی چه اتفاقی افتاده!

...

اگه بهت بگم اونوقت حاضری بیای کمکم؟

...

حالا برات می گم.

...

اونتا...

...

رضا و جواد

...

(با حالت گریه) منو کتک زدن.

...

با چی...؟

چرا...؟

...

دلم درد می‌کنه.

(تظاهر به دل درد می‌کند.)

ربطی به هم نداره؟

خب حالا که اینطوره می‌گم چند بار زد تو دلم که حالا دلم درد

گرفته.

می‌گم... صبر کن.

(تظاهر به شمارش می‌کند.)

آ... هولم نکن تا بگم. بله... پنج بار زد تو دلم.

چیزی نیست؟

آخه پنج بار هم زد اینجای دلم.

من... معلومه که هیچی بهش نگفتم.

چرا...؟

آخه اونا دو نفر بودن.

بله... (با تظاهر به مظلومیت) اگه تو هم بیای کمک من، ما هم

می‌شیم دو نفر.

- :- ...
- اونوقت چی می‌شه؟
- :- ...
- اونوقت حسابی خدمتشون می‌رسیم.
- :- ...
- کار داری؟
- :- ...
- کجا...؟
- :- ...
- دست بردار... فوتبال چیه...؟
- :- ...
- (سکوت)
- از کجا بدونم که نمی‌ترسی؟
- :- ...
- بله... همین تو، اگه نمی‌ترسی با من بیا.
- (به راهی خیالی نگاه می‌کند.)
- کجا می‌ری...؟
- (سکوت)
- وایسا... وایسا... لعنتی... لعنتی... فکر می‌کنی کی هستی...؟
- :- ...
- اصلاً "مهم نیستی."
- :- ...
- من...؟ کی از تو کمک خواستم؟ اصلاً "...، می‌رم سراغ رسول...، به رسول می‌گم:
- (با رسول در تخیل)

سلام آقا رسول...

تو از کی شتیدی...؟

قبول داری که حق با منه؟

تو اگه جای من بودی چه کار می کردی؟

باهاش حرف نمی زدی؟

منم همین کردم.

از تو چه کمکی می خوام؟

هیچی

بله، فقط می خواستم بگم...

نظرت در مورد یه رفیق، یه رفیق جون جونی چیه؟

(قیافه ای حق به جانب به خود می گیرد.)

به چی بستگی داره؟

که این آقا کی باشه؟

خب یه آقای به تمام معنا.

:- ...

کجاست؟

:- ...

نه... به پشت سرت نگاه نکن.

:- ...

جلوی روت ایستاده.

:- ...

خوب نگاه کن.

(ژستی به خود می‌دهد.)

:- ...

چشات رو باز نکردی.

:- ...

باز هم نمی‌بینی؟

:- ...

(به خودش اشاره می‌کند.)

:- این...

...

:- کی؟

...

:- عجب!

(مجدداً به خودش اشاره می‌کند.)

:- این

...

:- بله... خودم، پس کی؟

- :- ...
- نه بابا، دارم در مورد خودم می گم.
- :- ...
- خوشحالی؟
- :- ...
- از دوستی با من!
- :- ...
- جدی می گی؟
- :- ...
- متشکرم...
- (تظاهر به خجالت کشیدن می کند.)
- خیلی متشکرم.
- :- ...
- چی...؟
- :- ...
- سؤال داشتی؟
- :- ...
- چه سؤالی؟
- (حول محدوده نور با فردی خیالی در حال حرف زدن، یک دور می چرخد. به جای اولش که می رسد رسول را در کنار او می بینیم.)
- قابل قبول نیست؟
- رسول: نه...
- حمید: چرا...؟
- رسول: دوباره بگم؟

- حمید: بگو... من که متوجه حرفات نمی‌شم.
- رسول: نمی‌شی؟
- حمید: نه...
- رسول: آخه چرا؟
- حمید: چون اونا...
- رسول: اونا...؟
- حمید: رضا و جواد
- رسول: آها...
- حمید: اونا داشتن بر علیه من یه حرفهایی می‌زدن.
- رسول: حمید جون تو اونقدر آشفته‌ای که...
- حمید: تو به من قول دادی.
- رسول: نمی‌دونم... نمی‌دونم!... چرا به هیچ کس توجه نداری؟!
- حمید: (عجولانه) تو می‌گی کی باید بریم...؟
- رسول: فرصت فکر کردن هم نمی‌دی؟
- حمید: فکر نداره.
- (رسول نفسی تازه می‌کند.)
- رسول: خیلی خوب
- حمید: (با خوشحالی فریاد می‌کشد.) هورا...
- رسول: من یه نقشه دارم.
- حمید: (با خوشحالی بیشتر) خوبه...
- رسول: باید تا فردا صبر کنی.
- حمید: می‌خوای چه کارشون کنی؟
- رسول: تا فردا صبر کن، راستی به منم نزدیک نشو.
- حمید: آخه...
- رسول: به حرف گوش کن.

- حمید: ولی من باید بدونم که...
- رسول: نه...، نقشه من باید طبیعی پیش بره.
- حمید: من که به کسی نمی گم.
- رسول: موضوع گفتن یا نگفتن نیست.
- حمید: پس چیه...؟
- رسول: ممکنه...
- (دوستانه)
- خواهش می کنم تا فردا صبر کن، خودت همه چیز رو می فهمی.
- (به ساعتش نگاه می کند.)
- داره دیر می شه. کاری نداری؟
- حمید: (متعجب) می خوام بری؟!
- رسول: بله
- حمید: تو که تازه اومدی.
- رسول: باشه، باید برم.
- حمید: یه کمی بمون.
- رسول: باید به درسام برسم.
- (به حمید دست می دهد.)
- خدا حافظ
- حمید: صبر کن...
- رسول: نمی تونم.
- (رسول خارج می شود.)
- حمید: خدا حافظ
- (صدای رسول از بیرون شنیده می شود.)
- صدای رسول: نگران نباش.

حمید: چی...؟

صدای رسول: نگران نباش.

حمید: (با خود) نگران نباشم...! مگه می‌شه...؟

(به نقطه‌ای خیره می‌شود.)

وقتی که رضا و جواد، روی زمین، با من و رسول، غلت می‌خورن و التماسشون گوش آسمون رو کر می‌کنه...، آی که چه صفایی داره...

(با قیافه‌ای نگران روبروی خود)

ولش نکنی یا، بزن، محکمر.

(ادا درمی‌آورد.)

ها... بزن...، بزن اونورش...، اینورش...، مهلتش نده...، بزن...، یکی دیگه، ها...، بزن، چونش رو خُرد کن.
(آنقدر گرم زد و خورد خیالی است، تا اینکه نور محو می‌شود.)

فردای همان روز در همان مکان قبلی، رضا و جواد در گوشهٔ عقب سمت چپ صحنه، ضمن گفتگو هر از گاهی می‌خندند. حمید در گوشهٔ جلوی سمت راست صحنه مضطرب؛ رسول در وسط قسمت عقب صحنه مشرف بر رضا و جواد و حمید است. خنده‌های رضا و جواد هر از گاهی به اوج می‌رسد و دوباره پچ پچ آنها شروع می‌شود.)

حمید: این لعنتیا دست بردار نیستن، رسول هم خشکش زده.

(سکوت)

(حمید با خود)

دلعنتی شروع کن، پس چرا وایسادی...؟

(صدای خنده رضا و جواد)

پس کی شروع می‌کنی؟

(حمید سعی می‌کند طوری که رضا و جواد نفهمند به رسول

اشاره‌ای کند. رضا و جواد نسبت به حمید توجهی ندارند.

رسول هم سعی دارد که خود را از اشاره‌های حمید دور

نگه دارد. حمید در یک فرصت مناسب، «آهسته»

رسول...!

حمید:

(خنده رضا و جواد، حمید را عصبی می‌کند.)

رسول...!

(خنده رضا و جواد بیشتر می‌شود، در نتیجه حمید عصبی‌تر

می‌گردد.)

دِ کوفت...

(خنده رضا و جواد بیشتر می‌شود.)

لعتنیا... به چی می‌خندید؟

(هر چه خنده رضا و جواد بیشتر می‌شود، حمید عصبی‌تر

می‌گردد.)

مرگتون چیه...؟ بدبختا... بدبختای لعنتی!

(ناسزاهاى حمید در بین خنده‌های رضا و جواد گم می‌شود.

مثل اینکه فریادهایش بی‌ثمر است و تنها لبهایش هست که

به هم می‌خورد.)

رسول... دِ لعنتی دهنشونو خُورد کن.

(حالت زدن به خود می‌گیرد، او به نهایت عصبانیت ممکن

می‌رسد.)

خُورد کن... خُورد کن...

(او در حین زدن افراد خیالی، به خود می‌پیچد. رضا، جواد و رسول به طرف او می‌آیند، رضا و جواد سعی می‌کنند که او را بگیرند.)

رسول: حمید...، حمید خودت رو کنترل کن.

حمید: ولم کنین، چی از جونم می‌خواین؟

(به رسول)

تو هم که نامرد از آب در اومدی.

رضا: حمید!

حمید: گم شید.

جواد: بگو چی شده؟

رضا: ما دوست هستیم.

حمید: نمی‌خوام... مسخره خودتون هستید.

جواد: حمید تو باید خودت رو کنترل کنی.

حمید: تا شما دست به یکی کنین و...

رسول: اشتباه نکن.

حمید: تو دیگه چی می‌گی؟

جواد: (به حمید) بگو چی شده؟

رسول: اون که نمی‌گذاره.

حمید: (با حالت شکست خورده) دیگه چی می‌خوای بشه، دیروز تا

حالا دارین به من می‌خندید.

رضا: به تو؟

حمید: بله...، به من

جواد: ما...؟!

حمید: پس کیا...؟

(جواد و رضا متعجب به هم نگاه می‌کنند.)

شما همین الان نمی خندیدین؟

رضا: چرا...

حمید: پس چی می گی؟

رضا: می خندیدیم، اما نه به تو.

حمید: دروغ می گی.

رسول: نه، دروغ نمی گه.

حمید: تو از کجا می دونی؟

جواد: (رو به حمید) از اونجا که دیروز با من و رضا حرف زده بود.

رضا: ما هم براش توضیح داده بودیم که چنین چیزی نبوده.

حمید: (با حالت شکست خورده تر از قبل) دروغ می گین... دروغ.

جواد: باور کن که دروغ نمی گیم.

حمید: پس به چی می خندیدین؟

رضا: (به کتابی که در دستش است اشاره می کند.) این کتاب رو

خوندی؟

(به حمید نزدیکتر می شود.)

گوش کن...

(از روی کتاب مطلبی را برای حمید می خواند به طوری که

تماشاگران آن را نمی شنوند. جواد و رسول و رضا

می خندند.)

حمید: خب...!

این کجاش خنده دار بود؟

رضا: این یکی رو گوش کن.

(از روی کتاب مطلبی دیگر را برای حمید می خواند به طوری

که تماشاگران آن را نمی شنوند. جواد، رسول و رضا

می خندند، حمید تبسمی به لب دارد.)